ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

[illegible]

نسخهٔ صحیح بستان ۱۲۸۳

[illegible]

مطبع ... مصطفائی ... صاحب
در مطبع مصطفائی محمد خان صاحب ... ۱۲۸۳ ... گردید

[illegible]

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

بنام خداوند جان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر	کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت	بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور	نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت	چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی	پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش	چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار	عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق	بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری	شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست	بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم	گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | چه دشمن برین خوان یغما چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز | که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست | ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

قلم زد بهم نیکوکاری پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری / که کرده است بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

در این ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم در این سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند | بلا احصی از تگ فرو مانده اند
شه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است | یکی دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسم که در این موج دریای خون | کز او کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی | صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال | نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت | گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند | برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل ‌‌ امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر ‌‌ امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست ‌‌ همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست ‌‌ کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم ‌‌ بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد ‌‌ تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد ‌‌ باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد ‌‌ که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت ‌‌ بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند ‌‌ که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام ‌‌ که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی ‌‌ عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند ‌‌ بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم ‌‌ فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو ‌‌ که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا ‌‌ علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد ‌‌ بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید ‌‌ عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار ‌‌ چهارم علی شاه دلدل سوار

چو خرما بشیری اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی درست

ذکر مجاهد اتابک ابو بکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان	که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر	نیاید چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بنازد جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقفست بر طفل و درویش پیر
نیاید برش دردناک غمی	که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیرست و امیدوار	خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست	زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود
چنو خسروی خردمند فرخ نهاد	ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه‌ای	که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

دیباچه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند / مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — و از اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک — که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلک یار سعد ابوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوانبخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که رود چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز — همه شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه — که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بچشم خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از گردش ناپسندت مباد — ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دار از درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو — تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سر جاده راستان
اگر بنده سر برین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش

گر ای پروردگار توانگر توئی　　توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم　　یکی از گدایان این درگهم

چه خیزد ز دست و کردار من　　مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکیم ده دسترس　　وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز　　اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردن کشان بر درت　　تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار　　خداوند را بنده حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار　　که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست　　که ترسیدم از پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت　　که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ　　که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود　　خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا　　که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب　　بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش　　که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان　　بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش　　نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس　　چو آسایش خویش خواهی و بس

نباید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست | که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند | همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن | که بیخش برآورده باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو بنامش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
از او بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نهست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نپاید دولت شاهان پیش
چنین گفت شه خوان پیش از خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آنکز او نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خوان مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — باخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده بی برگ و رخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد / نیایش کنان دست بر بر نهاد

[illegible] ملکت [illegible] / [illegible]

ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بمنطق که شه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زر و سیم و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / ز قربت بدیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویشتن [illegible] / که دستور ملک این پسندیده مرد

ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها / که ناآزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستارداران خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیکسال باید که گردد عزیز

بایامی تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

زهی نوعی اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش قدر و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی به زیر قلم — که بر وی وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیابد که عیبش نهید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید اندر آن خردمند رخنه — که در وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر خدمتش بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از دگر بر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد ... بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست ... نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سرست ... خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند ... که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه ... که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم ... که بینم تباهی و خامش کنم

بپندار نتوان سخن گفت زود ... نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت ... کز ایشان یکی را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای ... چنان کازمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد ... که بد مرد را نیکروزی مباد

بد اندیش بر خرده چون دست یافت ... درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن ... پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر ... که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت ... ولیکن سکون دست پیشش بداشت

که پرورده کشتن نه مردی بود ... ستم در پی داد نامردی بود

میازار پرورده خویشتن ... چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش ... چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد ... در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه ... بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت ‖ که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلیست ای خردمند زندان راز ‖ چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد ‖ خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد ‖ پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش ‖ حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر زیر ‖ نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد ‖ بسودا بر او خشمگین خواست شد

بهم برزد حسن تدبیر رای تمام ‖ بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم ‖ بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند ‖ ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست ‖ گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پروریدم لاجرم ‖ خیانت روا دارد اندر حرم

برآورد سر مرد بسیار دان ‖ چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک ‖ نباید ز خبث بداندیش باک

بخاطر هرگز این کم نرفت ‖ ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کاینک وزیر ‖ تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت ‖ کز اندر هر چه گوید نباید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم ‖ کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش ‖ که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ندیم | نداند که دشمن بود در حریم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر
ترا همچنین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرفگیران چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آن را غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز من میکند خویشتن را بری
بخصمت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمره خلق در بارگاه | نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت
جست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی

شنیدم که در پیش بیدستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینه از خوبی اندام بود

دریغا که رشتست باید کفن
که چون موی هست دو کلم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشتی
چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاد یک یک چو خشت کهن

در اینان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت
بگفتا کزین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش | بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده سایه بیکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده | که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز — قبائی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنیم / بمردی کجا دفع دشمن کنیم

مرا همت صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ‌ ‌ ‌ ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش ‌ ‌ ‌ شهنشه برآورد تغلق ز کیش
بصحرا در از دشمنان دار باک ‌ ‌ ‌ که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان به صد دل خروش ‌ ‌ ‌ که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم ‌ ‌ ‌ بخدمت درین مرغزار آورم
ملک را دل رفته آمد بجای ‌ ‌ ‌ بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش ‌ ‌ ‌ دگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت ‌ ‌ ‌ نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست ‌ ‌ ‌ که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست ‌ ‌ ‌ که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده ‌ ‌ ‌ ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز ‌ ‌ ‌ نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار ‌ ‌ ‌ که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای ‌ ‌ ‌ تو هم گله خویش داری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود ‌ ‌ ‌ که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی ناله دادخواه ‌ ‌ ‌ بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش ‌ ‌ ‌ اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگو

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند | که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی بر انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش گلیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

شنیدند بروی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع
بعارض فرو میدویدش چو شمع

نشستست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزینند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیریاز
بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخسپی ای فتنهٔ روزگار
بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گویی مخسپ

در ایام سلطان روشن نفس / نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بیحاصلی

چو میبگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم / که از غصه بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گرچه چیست — برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است اگر بی‌خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پرخرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست — که گیتی همین جای جاوید نیست

گر آنست هم زر بماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال

وز آن کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری — که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر — بدرگاه حق منزلت پیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار — بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوست نامی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
نشستش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز بی رحمت خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

گرفتم رهی دوستی باشت — مگر آن که دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که کشوری بخسپند از وی تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد بر آید بهیچ

بگفتنیت پاسے سر دم ز جاے — که عاجز شوی گر در آیی ز پاے

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پائی کار کسے — که افتد که در پایش افتی بسے

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستے — چو افتاده بینی چرا ایستے

برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد | غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمدالله ار چه ز ریش ایمنم | چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان برش دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
وگرچه سرایت بود برکنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجور زار

تنکدل چو یاران بمنزل رسند
نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کسست
ز گفتار سعدیش حرفی بسست

همینت بسندست اگر بشنوی
اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و با او مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بگویی که نیکی ببیند خدای ‌‌‌ ‌ ‌ ده خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی ‌ ‌ ‌ کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر ‌ ‌ ‌ که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس ‌ ‌ ‌ که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید ‌ ‌ ‌ که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی بر این ملک و مال ‌ ‌ ‌ بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی ‌ ‌ ‌ پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش ‌ ‌ ‌ چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله ‌ ‌ ‌ که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بیند و بیداد ازو ‌ ‌ ‌ شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد ‌ ‌ ‌ که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست ‌ ‌ ‌ نکوباش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر ‌ ‌ ‌ برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن ‌ ‌ ‌ نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگن مرد یافت ‌ ‌ ‌ طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد ‌ ‌ ‌ بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که با یکدگر سر کشند ‌ ‌ ‌ بپیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد ‌ ‌ ‌ بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فروبست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در بر افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلائق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد بر ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند ازانجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت
ستیزه فلک بیخ و بارش بکند | سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد | تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن میبرید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی | گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنند شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبال راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نکوخواهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آن را که بر سر نهادند تاج — چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم که جان بر سر هر دو تاخت — نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

در نیکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم بر سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بیراه رو | پیاده برد زو بمردی گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت | کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفا جوی را | بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | یکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش | که روزی بپیش آیدت خیر خویش
نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
بسوزد جهانی بروی افشاند | که حجاج را دست حجت ببست

بلیس کسی گر دو سنگی ندید | به پاکان نباید به چشم پلید
ندید او که کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز دیده به تنگ
بزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان برنیایی به مشت
شنیدم که نشنید بدخوش بخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرون دید درویش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را | نکو دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر | که یک روز افتد بزرگی بسر
نمی‌ترسی ای گرگ کم خرد | که روزی پلنگیت بر هم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کم ترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست — که در پارسایی چنو کم کست
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتر آن خدم — بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی
بباید ترا عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حقیقت همینست که گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بهل
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون آن شنید و بازید

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت / ازان جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند کو گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش ‌‌ ‌ برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد ‌‌ ‌ جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم ‌‌ ‌ که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز ‌‌ ‌ یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می‌نماید بدست ‌‌ ‌ که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز ‌‌ ‌ دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن ‌‌ ‌ دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور ‌‌ ‌ که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه سخت داشت ‌‌ ‌ که گردن به الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ ‌‌ ‌ چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه ‌‌ ‌ که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور ‌‌ ‌ بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده ‌‌ ‌ هنرمندی آفاق گردیده
بخندید کین قلعه خرمست ‌‌ ‌ ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردن کشان داشتند ‌‌ ‌ دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند ‌‌ ‌ درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن ‌‌ ‌ دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند ‌‌ ‌ که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید مانند ز هر چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده ای در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاج و گاه — نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانه ای هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر بر آرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی جفا پیشه در حد غور — گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست | کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار

تکاپوی دنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی | ببیند اخت ناکام شب در دهی

خری دید و پوینده کارگر | توانا و زور آور و بار بر

یکی مرد گرد و ستیهنده دست | چنان میزدش کاستخوان می شکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان | ز حد رفت جورت بدین بی زبان

چو زور آوری خود نمائی مکن | برافتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده مگذر ز انکار بیش | برو چون ندانی پس کار خویش

بسا کس که پیش تو سعدی ور نیست | چو وابینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب | بگفتا بلی تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانهٔ | بمستی همانا که دیوانهٔ

بخندید کای ترک نادان خموش | مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس و نه مست | چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد | نه دانی که خضر آن بر آنجا چه کرد

در آن بحر مردی جفا پیشه بود | که دلها از و بحر اندیشه بود

جزائر ز گرداب او بر خروش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن از پی مصالح شکست | کسالار ظالم گیرد و دست
شکسته متاعی کرد در خبر بست | ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل میشکنم پای خر | که از جور سلطان بیدادگر
خر این جا بگه لنگ و بیمار کش | ازان به که پیش ملک بار کش
تو آن رانگوئی که کشتی گرفت | که چون نابنا نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که زشتنت بدو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او بر گردن خویش | نیارد دیگر از غازیر گردنش
گرفتم که خم بارش اکنون کشد | دران روز بار خر آن چون کشد
گر انصاف پرسی بدو [illegible] نیست | که در آتش رنج دیگر ست
همین [illegible] تنعم بود | که شاد دلیش در رنج مردم بود
اگر بخشند آن [illegible] گره دل | که خشنود از مردم آزرده دل
شد این جمله بشنید پیری بگفت | بنست اسپ [illegible] زین بخفت
همه شب نبیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خواهش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بهر سو تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند
بران عرصه بر اسپ دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه

بتحسین نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آن دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بناباکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت — شب گور در ده محالست خفت

ز نامهربانی که در دولتست — همه عالم آوازه جورست

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز بدخلقیت کشته گیر

عجب گر نیت بدل آمد درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من — بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است

تو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپند دیدگان — نخفتند از دست ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز مستی غفلت آمد بهوش

در آن دِه که طالع نمودش بهی ‌‌ ‌‌ دهی را که جمشید فرمان دهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی ‌‌ ‌‌ نه چندانکه از جاهل عیب‌جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ‌‌ ‌‌ هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند ‌‌ ‌‌ ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش ‌‌ ‌‌ که یاران خوش طبع شیرین‌منش
ازین به نصیحت نگوید کست ‌‌ ‌‌ وگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید ‌‌ ‌‌ یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی ‌‌ ‌‌ بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ ‌‌ ‌‌ سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب ‌‌ ‌‌ چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد ‌‌ ‌‌ مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم ‌‌ ‌‌ سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز ‌‌ ‌‌ بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت ‌‌ ‌‌ چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم ‌‌ ‌‌ ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم ‌‌ ‌‌ بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت ‌‌ ‌‌ بشورید بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد ‌‌ ‌‌ دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آن کس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفای تمامست و جوری قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یکروز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

در عزت مصنفات علم حکمت — در رویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیک مردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی جاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگوای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست
غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج
مرا گر عصاست و حرمان و رنج

به دروازهٔ مرگ چون درشویم
به یک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز
تن خویشتن را بآتش مسوز

بیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکنامی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محال است خوردن به مشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش حسرت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو میشدی آب تلخش به حلق

گه از کار آشفته بگریستی
کسی دید ازین تلخ‌تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این | که هر شب من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه ساختی | که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری به پوسی رسی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی مهینی بکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فروریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بیحد بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد | وگر سر بایوان فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی زر افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا / به شب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی کز حق بینی بر گران / منه با وی ای خواجه حق در میان

حقست گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان مفرما علوم / که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد و عدو دانم / برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی از اینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیک بخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی به انصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی بهشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار ‌‌ مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست ‌‌ بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند ‌‌ بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز ‌‌ که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و لوس ‌‌ چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند ‌‌ که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست ‌‌ پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی ‌‌ که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره ‌‌ که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش ‌‌ کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر ‌‌ که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو تواناتری در نبرد ‌‌ نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ ‌‌ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست ‌‌ حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ ‌‌ وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

اگر وی ببندد در کارزار ‌‌ ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب ‌‌ نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست ‌‌ که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی ‌‌ فزون گرددش کبر و گردن‌کشی

چو دشمن در آید بعجز از درت | بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کزان که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | بتنها بده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میانی لباس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه ره آمد | سر پنجه زورمندش بماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود

که یارد که گرد دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشد و سیر
بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت‌ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور نواز | یکی اهل بازو و دوم اهل راز
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم یا نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست — که دولت برفتش به بازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن — برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگه است — یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشایان مغفر شکاف — نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران به بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان بروبر گمار

نوآموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از دست دشمن دیار | رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست | که انباز دشمن بشهر اندرست
بتدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل	که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل	پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من	نخارد کسی اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست	که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر	که روزی دل خسته باشی مگر
فرو ماندگان را درون شاد کن	ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوبی نخوردی پگاه — مگر بینوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت — برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان	که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی	که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	دو دینار در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد	ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبروی نگهداشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد

که جو در دانگه اشتم آبروی
ز دستی چنان گر زیاده جوی

بدو نیک را بذل کن سیم و زر
گر این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
به عزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار از او صد هزار
خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست از زر گرفت

ز درویش خالی نماندی درش
مسافر به مهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیک ره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیک دم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجه دیو بر تافتن

ز دست تهی بر نیاید امید	بزر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ	که بی سیم مردم نیرزند هیچ
وگر هر چه داری بکف بر نهی	کف وقت حاجت بماند تهی
گدایان به سعی تو هرگز قوی	نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منعم خبر این حکایت بگفت	زغیرت جوان مرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت ازان گفتگوی	برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیدا شده ست	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند	بحسرت بهشتند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بنزد درستی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای	که این جو فروش است گندم نمای

چو از مشتری کار زر جام مگس / بیک سکه شهرت نه در پیش دست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای دوستانی بساز
باسید با گلبه بجا گرفت / نه مردی بود نفع از او وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیزای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نابسامانی سراخت پیش / همی گفت با شوی دل فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خاست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس ❊ قرارش نبود اندرو یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد ❊ نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را ❊ که حاصل کن این سیم یا مرد را
چو بیچارگان راه زندان گرفت ❊ که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند ❊ نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت ❊ برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری ❊ چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که یار ای مبارک نفس ❊ نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش ❊ خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند ❊ من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد ❊ زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل ❊ به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک ❊ تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت ❊ برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش ❊ چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد ❊ سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد ❊ که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن ❊ کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

بکسی بد سگے نیکوئے گم نہ کرد
کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن بدان سان کہ آید ز دست
جہانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چہے
چراغے بنہ در زیارتگہے

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطے از دسترنج

برد ہر کسے بار در خورد زور
گرانست پاے ملخ پیش مور

تو با خلق سہلے کن اے نیکبخت
کہ فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر
کہ افتادگان را بود دستگیر

بآزرم فرمان کند بر کسے
کہ باشد کہ افتد بفرمان بسے

چو تمکین و جاہت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام

کہ افتد کہ با جاہ و تمکین شود
چو بیدق کہ ناگاہ فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین
نپاشند در رہ تخم دل کین

خداوند خرمن زیان میکند
کہ بر خوشہ چین سرگران میکند

نترسد کہ نعمت بمسکین دہند
وزان بار غم بر دل این نہند

بسا زورمندا کہ افتاد سخت
بس افتادہ را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا کہ روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروئی خداوند مال

نہ دیناری دادش سیہ دل نہ دانگ
برو زد بسر باری از طیرہ بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش‌روی باری چراست | یکی بر درش شد ز تلخی بخواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام | برانندش به زاری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | بکویش بس از زندگی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست روشن نهاد
به دیدار مسکین آشفته‌حال | چنان شاد بودی که مسکین به مال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را | که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره | برآورد بی‌خویشتن نعره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش به دیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده‌خوی | که اشکت ز جور که آمد به روی
بگفتا اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروی است بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت | بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار | که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است | توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید | که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش | که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای | فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پای از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست | که دون همتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد | برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست | به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود | ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن

به ایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از پاسبانان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است | مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی باشد اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ اشهبی | که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم / سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی‌گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بحسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هیبت باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسپ / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی   هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو   از این خوبتر ماجرای شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی از و در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون ریختنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من   نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت   بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشش آمد فراز   کزو بوی انسی همی آمد باز
نکوروی و دانا و شیرین زبان   بر خویش بردان شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود   بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای   که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم   که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم بجان

بسی داد گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی به فتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدانست کای شاه با داد و هوش | ازین بخششهای حاتم بهوش
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرم‌های وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم — که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه‌اش همبرند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
وزان قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند — بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه سلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز ازین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را شه کشوری نامجوی / بنخچیرگه بد بچوگان و گوی

شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم دید / که بر شته تا با جزوی اشنید

ملک سر بکش ز خشم سنگ گیست | که بنمودای این سخن از نهیب
یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس اند دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خیر در خلل
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند درویش فرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفای کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بر من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آورد و خوان برکشید
بیاسود درویش روشن نهاد | بگفتا ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر کردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای سمن بر سیه کاره روز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر تو سیه بر خاک مردان زنی / بروی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند / همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی کنی

دری هم بر آید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

[illegible]

مشایخ بجان طالب هر کسند	که باشند قسمی بروی حشند
بر بند از براے سلے بار ها	خورند از براے سگے خار ها

حکایت همدرین معنی

ز تاج ملک زاده در مسلخ — شبی لعل افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریک لعلند و سنگ

بغربت بکش بار هر جاهلے — کسے افتد بر سر وقت صاحبدلے

کسی را که با دوستی سر خوش است — ببینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار

مشو تنگ خاطر خود در سوی — ز اعمات صدمکن برای یکے

گرت خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیر اند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند — که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهر بند — بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

[illegible]

حکایت پدر بخیل و پسر لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش به بازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برآرند و بند / که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو هشیار و انگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

نصیحتهای سعدی بباید شنید	بکار آیدت گر شوی کاربند
و نعمت ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتنگهش

تماشاکنان بر در و کوی و بام — تکاپوی ترکان و غوغای عام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت — که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجای دو دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد / که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت / عصای شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است / که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشور خدای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد

توی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می نداند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تپش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای / بگردن برش از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داور بخواهش بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش — هنوزم اندرو بر سفر انتعش

درخشنده کرم بار دار — ور او بگذری هیزم است و بس

حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت برو جور بر عالمیست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مگر — که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش — گرفتند یکروز زن را به نیش

بیامد ز دکان سوی خانه مرد — بران بیخرد زن بسی طیره کرد

زن از جستن بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن پروری بر مردمای زن نیش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش‌بینی و عاقبت‌اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسنش زد بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله گر آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جای و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن عجب ... چو زنبور بر سنگ تو دارد بکوب

نه سلطان که بر کرد بار پرست ... قلم بهتر از تیغ شمشیر دست

نه جنگی که سلطان ز تیغی نهند ... ترا ای پسر تا آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بست ... نه هر مخوانش که مدبر نیست

سعید آورد قول سعدی بجای ... که توفیر ملک است تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش ... اگر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور ... بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند ... وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمار است در عیش مل ... سلحدار خار است با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد او ... که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند ... شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی ... منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار ... سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند ... که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب ... رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند ... نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی ... لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند ... که بر ساحل نیل مستسقی اند

زن چیره بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن بر روی مردم ای تیزهوش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سرکشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ببند ای پسر دجله در آبکاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمد اندر کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به

نکو گفت باید بدین پارسائی بچوب	چو مهر جهانتاب تو دارد بکوب
قلم زن که بر کرد بازیر دست	قلم بهتر از لب شمشیر بست
نه بگرفت آن کس نه بی بهند	ز شمشیر تا آتش ده
نکو ملک را این مدبر بست	مدبر بخوابش که مدبر بست
سعید آورد قول سعدی بجای	که توفیر ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند	وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل	سلحدار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار	سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند	که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند	که بر شاطئ نیل مستسقی اند

زن از نیش زنبور در بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به

اگر شحنه‌ای در نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بد گهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

نکو گفت باید این مار کشتن به چوب
چو سر بر سر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد
ترا می‌برد تا به آتش مده

نگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای
که توفیق ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمار است در عیش مل
سلحدار خار است با شاخ گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل‌شناسان گم کرده پی

ملامت‌کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

به سر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان به ظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش به خود در زنند
نه چون کرم پیله به خود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستسقیند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

تراعشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل

به بیداری اش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست — وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد به لب بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیده شان کحل خواب

بسی گشته انس که شب زنده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند از آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست | ور ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده | نظر داشت با پادشاهزاده
همی رفت و می پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتیم اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود | شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست | نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم کشند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا به پایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرند به تیغ / بگفت این قدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرّم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بپیچید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد تو ام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / تو ای سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی درزن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده سر بصحرا فتاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش
ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیده حق بسند

نه زنان پوشیده از بیم خلق / نه زناروران پوشیده دلق

بر از میوه و سایه چون رز اند / نه چون ما سیه‌کار ازرق برند

بجود و بشرم پرده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

بهر دم همین استخوانند و پوست / نه بی‌صورتی جان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندد دو پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوتسرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ جذبه و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان بر خیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری به تندی بگفت

که ای خیره سر چند پویی پسم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی‌دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلتاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز | ببیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست | ترا توبه زین گفت اولی‌ترست
ببخشای بر من که هر چه او کند | وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت بلا را غنیمت شمردن

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر زبان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود ناخوشی | چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسد | که در دور آخر بجامی رسد

حکایت در صبر [illegible]ندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه ❊ فقیران منعم گدایان شاه

که مردی بدریوزه شد بامداد ❊ در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست ❊ که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانه کیست پس ❊ که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست ❊ خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید ❊ بسوز از جگر نعره بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن ❊ دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی ❊ چرا از در حق شوم زرد روی

هم آنجا کنم دست خواهش دراز ❊ که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست ❊ چو فریادخواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل ❊ طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر ❊ رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح ❊ و من دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول ❊ که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند ❊ که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست ❊ نخواهی خریدن به از یاد دوست

اگر دلبری دل بتنگ آیدت ❊ دگر غمگساری بچنگ آیدت

مکش بار تلخی ز روی ترش ❊ بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر ❊ باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی پیر صالحی زنده داشت | سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان سوی بسته است در | بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین در که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی ازین سوی نیست
درین بود سر بر زمین فقیر | که گفتند در گوش جانش بشیر
قبول است گرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از وصبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان / بپیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با من درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد باهم چنان دوستند / که گوئی دو مغزند و یک پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرایه اش گفت خوش / که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم درکشد

نهاده بفرمان حق بنده وار / که چون و چه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده ای دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من نیفتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار دردمندان از قبل دوست

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره‌دست / که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / به سرپنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی / چه سود آید از پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهترنژاد

یکی را به غایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری‌زاد داشت / یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت نیست مهرش بده

بخندید و گفتا به صد گوسفند / تغابن نباشد رهائی ز بند

بناخن پری‌چهره میکند پوست / که هرگز نشاید شکیب از دوست

کلندر که مهر و وفا و وصول / مرا از [illegible] باشد قبول

بیا همچنین زندگانی کنیم | جفا بینیم و مهربانی کنیم

نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نیرزد بدیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست | گر انصاف پرسی دلارام اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست ریش | تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند | وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی درّ و مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد | نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم دوستمردان

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب

باب ۳

زبیم چو شبنم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان به پیر کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
مر اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
دو طفلی که آتش ندارد خبر | نگهداردش مادر از مهر و بر
پس آنانکه در وجد مستغرقند | چنین دان که منظور عین الحقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست | نترسد و گر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

پسر رودهی با پدر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از پادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب‌تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فروز | چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش
بمقدار جود و منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی سه جای
نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید

باخر ز تمکین الله و بس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند
کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت
که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف بر زدندش بدیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام و درش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآید بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوش آن مرد برنا بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود

به آبی فرو رفت نزدیک بام
برو بسته سرما درے از رخام

نصیحتگرے لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری به خلق خوشم
نگه تا چه بارش بجان میکشم

پس آن کش به شخصم ز خاک آفرید
بقدرت روان در جهان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم
که دایم به احسان فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست
مگر خاک بر وے بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد
که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / بر آواز دولاب مستی کنند

به رقص اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماع است شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست / که غرقست از آن می زند پا و دست

نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدے　　بتندی و آتش در آن نی زدے

شبی بر ادای پسر گوش کرد　　سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی　　که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست　　چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات　　فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست　　که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که خود [illegible] شنا　　برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق　　که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلے　　چو پیوندها بگسلے واصلے

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر　　برو دوستی در خور خود بگیر

رهی رو که بینی طریق رجا　　تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نهٔ گرد آتش مگرد　　که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور　　که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست　　نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنے　　که جان در سر کار او میکنے

گدائی که از پادشه خواست دخت　　قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست　　که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسے　　مدارا کند با چو تو مفلسے

وگر با همه خلق نرمی کند ‏ تو بیچاره ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانه سوزناک ‏ چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست ‏ که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد ‏ که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم ‏ که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت ‏ نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی ‏ که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست ‏ که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست ‏ چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست ‏ که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که در خورد خویش ‏ حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال ‏ که گوئی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت ‏ که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام ‏ نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد ‏ که عشق آتشست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود ‏ پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی ‏ که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ‏ که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند ‏ بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست | که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشک نبشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | بس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر | همینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدای ندارد ز مقصود چنگ | و گر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | و گر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجایی عزیز
مه صالحان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدابینی از خویشتن بین مجوی

اگرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند — که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش — ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش — نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل — ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و ز احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده — بنا داشتی دوده اندوده

نه پائی چو بینندگان راست — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال برآزوی خلاق نفور	نمایان بچشم چون به نور ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته	جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند	که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست	بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت	بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین	بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور	چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار	چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز	ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ	که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداخته نقد عمر عزیز	بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی	که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد	که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین	که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر	که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش	روان آب حسرت بشیب و برش
وزان نیمه عابد سری پر غرور	ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست	نگون بخت نادان چه همصحبت ماست
بگردن در آتش درافتاده	بباد هوا عمر بر داده

چه باید از نفس تیره دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی زپیش | بدوزخ برد فسق بیش کافریش
همی ترسم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که با صاحب شود انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل الصفات | در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست آن و گر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد برم | نیفتد ز بخشش آستان کرم
نکو کردم از وی عملهای زشت | در آریم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که آن را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
بر امیدست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
گر او جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکنت | به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
به از آن بی هنر جمله پوست | کریمند ایشان چو پسته مغزی در او
از این گونه طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بیخرد	که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار	ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشناک از خدای	به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست	در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن	چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست	همین شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آنکو فروتر نشست	بخواری نیفتد ز بالا بپست
چو الفش برآورد درویش دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لم و لا نسلّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ	فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین	بغرّش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی	نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لفظ است و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در خلابی بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر من این سر گران — بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سربزرگی نباشد بچیز — کدو سربزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند — چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخواهم کست / و گر مستعد و صد علام اربیست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / به دیوانگی در حریرم مپیچ

منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست / به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش درو دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشازاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود / که نا اهل و ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شد اندر سر عشق آن ابتر و دون

خوشست ای تو پادشه را قدم — که پاینده از پی معروف و دم

بحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی — که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباری این رند ناپاک مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل باخبر — قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی — بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چه بد عهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش — چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم — ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت — به عیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنج روزست عیش مدام — به ترک اندرش عیش‌های مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرون هم بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
برینک حضرت فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا بزم هم — سر جمل و نار استی بهم
دو زن و بیستادند بر در سپاه — سخن چه و برآمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست
زسوی برآورده مطرب خروش — زدیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ — سر چنگی از خواب و بر بر چو چنگ
نبود از ندیمان کردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازکار — برآورد دیر از میان ناله زار
بهم بود و در هم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی به درد
شکستند چنگ و شکستند دف — بدر برگرفتند ده از سر سر دو
بخانه در سنگ بر دن زدند — که در را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگیسها و فتاده نگون — تو گفتی شدست از بط کشته خون
خم آبگینی خمی نا به بود — دران فتنه و خمر بندیخت دو
شکم تا بناف ... — قدح را بر و چشم خونین ...
بناف خم بود تا سنگ صحن سرا — بکشتن نیدند گرد نو بار جای
گر نگه کرد خم با قوت فام — بستن نشستند رو رومی خام
عجب نیست با آن گر شد خراب — کر خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدست — بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر بیدار رست — چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بجهل — که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفا دید پدر برد و زندان و بند — چنان سود مندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران بجنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روئی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیر دستست و گر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش و آن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دستش آن چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او　　حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان　　عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس　　که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست　　بدلتنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید　　چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را　　عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامست بو نان آنکس چشید　　که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت　　که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست　　چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست　　گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون　　قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز　　تحمل دریغست ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی　　بدو گفت ازین نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد　　که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست　　زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند　　جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید　　بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز | بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی بالیده‌ای | بدی سر که در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل | دویدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس | وگر مردی آبی ندادی بکس

نگفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز از او خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فزا آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر | بدست آرم این را بنخاس بر

دگر یک بلیغ آورد سر مپیچ — گر آهسته گر رست خواهی بپیچ
شنید این سخن پیر دانش نهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این اسیر طبیعت ولیک — مرا زو طبیعت نشد خوی نیک
چو پرورده باشم تحمل بسی — تو هم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش — بدو گر کسی عیب برگویمش
چو من خود بلاییش تحمل کنم — نبی بهر او گر تحمل کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند — تو در نفع خود گیری پسند
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نجست — که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته — بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبی یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی لشکر آورد بر سرش خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خشم گرفت | مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که ناموس و ناموسش از رزق اند باد
بلند اعتقادان پاکیزه کیش | فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده برهم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | ندیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | تعنت بهر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست | ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گر دبالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس | بسیرت به از مردم ناسپاس
بر افتاده رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفائی چنین کس بباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری که اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست | بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی بر رویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
عصائی کلیم اند بسیار خوار | پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگارند و نه دانشور | همین بس که دنیا بدین میخورند

عبائی بلیغانه در تن کنند
بدنبال عیبش جامه زن کنند

بشنفت نه بی درالیشان بز
مگر خواب پیشین و نان سحر

ز تسلیم تا سر گنده از گفت نیک
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم در رنج تاب ازین بیش
که شنعت بود سیرت خویش

فروگفت ازین شیوه نادیده کوی
نه بیند هنر دیده عیب جو

یکی کرده بی آبروئی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و در رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهلست ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست
من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک بنیاد کس
که پنداشت عیبم همین است و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسانی که در راه خدا بوده‌اند
که بر نجاس تیر بلا بوده‌اند

زبان بایش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آنکاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیشند و با کام و ناز

ق

در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — در آید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک اینمان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
بخندید در روی درویش گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولیک از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی
یکی حرف خدمت نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی
تو از خود پری زان تهی میروی

تهیدستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد چون تشنه دشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده ام شادکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش تیز گرم

به تیغی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند چینی صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای | بگفت ای پسر در چه پایی درآی
بپنداری ای دیده روشنم | گر آمد ز سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آید به هول و نهیب | فتاد از بلندی به سر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | نگر کافتابش به عیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشه‌ها دامهاست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را به دشواری آید بگوش
تو آگاه گشتی به بانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من به خلوت درند | مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند مردم خلاف دون | کنند هستیم زهد و نخوت زبون
فرا استایم کس می نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانند مردم اهل نشست | بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو | چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بجست و سلامت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فرا آمدش | براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام | بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بسر پنجگی چون تو کس | که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که سید نشست زه بزم
سرا بیت کوتاه و در بسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دست افتد بساز | ازان به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوان مرد شب رو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نیست از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود | که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن تنگ گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت	که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس	از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرایی پرداختش	کس از بنده خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر	که دشخوار بازیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن پیی	لگد خورده از گوسپندان حیی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد	ز شوخی بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن	برایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش	که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج	وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت	تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای و خرد	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن / تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمؤمنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در / کجا بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدایی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که در خشم دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا در گذار

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

نکردند با من بسختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و سلطان

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / بزاری طلبکار باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان / بیامد مگر گریهٔ آسمان

بذی النون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذو النون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت همی افروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | و گرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم از او چون کباب

ندیدش سواری که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش بجست

ولاوید بسرپنجه گاو زور
ز هولش به شیران درافتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی
که عذرا بهر یک تک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای جفت

تذرو باریک خدنگی بخشت
که چون دو سرش آن نه درهم سرشت

چو گنجشک بر توز تیغ در سبز برد
بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش سر فریدون بدی تاختن
اماش ندادی به تیغ آختن

پلنگافکنش از زور پنجه زیر
فرو برده چنگال در شیر شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از درع تا زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

سرانکه دم از دست تنگی بشستی
که با دست طبعان تنگی دوستی

سفرنامه ام آن [illegible] بود
که پیشم ور آن انجمن سروری بود

قضا را گر دار مسکن بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

وگر نیز شد از شام پیمانه ام
شد آرزومند بی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل بر گذشت آن بهین پیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

پدیدار روی نیک سیاهان شدم
بمهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته — سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن
بگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اختر یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم — چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاشساز — کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان را فشد ناوک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشه | فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان گرد | بخم کمندش در آورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه بست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — به رستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی‌حال بود — سطبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی‌اجل نگذرد

گرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید به ساطور کشت

نه دانا به سعی از اجل جان ببرد — نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت

از این دست کو برگ رز می‌خورد — عجب دارم ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار — به از نقل ماکول ناسازگار

گر افتد به یک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید به هیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال از این رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او برگذشت — چنین گفت خندان به ناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
باخر سر ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم — بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی می خورند — که بی سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار
بهمورا دران بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست — چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن کردمی بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت نوشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندر و تربیت گم شود
توان پاک کردن ز ژنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / برو بر بپیچید بندی دراز
ندانست ازان دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود | چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده است | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد | خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجبخشت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش / نماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندرو زآتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر ازان طفل نادان ترست	که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز	که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات	در آتش فشانند سجاده ات
نکو سیرت بی تکلف برون	به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای	چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار	چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست	درین ره جز آنکس که در روی اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی	بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله در نماز	گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار	ببرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست	ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه فکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جایی انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه اند | سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رایی و هش
که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست
برین بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه ای
بدست آرد از معرفت توشه ای

بر آنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز
که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدره المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک
نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوت است و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی را طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامداد پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست
دگر روی برخاک مالید و خاست

بگفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز
چرا کردی امروز زین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است

مبر ای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن آب جو
چرا ریزی از بهر برف آبرو

مگر کز تنعم شکیبا شوی
وگرنه بضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت
نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن ‌‌ | مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ ‌ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم ‌ | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل ‌ | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آورده‌اند از بصره دانی عجب ‌ | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان ‌ | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود ‌ | ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت ‌ | وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد ‌ | لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت ‌ | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم زین اندر کشیدش ز شاخ ‌ | بود تنگ دل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای ‌ | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم ‌ | بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک ‌ | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج ‌ | دو دینار بر هر دو وان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت ‌ | چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط ‌ | بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و اسب طبعی	که این همچنان پرشکستان طبعی
غذا گر لطیف است وگر سرسری	چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم	از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی	چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن داد طاقی حریر	به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین	که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن	وز او خوب‌تر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

قالی قالیچه هر دو آمده است ۱۲

یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست | گرای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه بعد ازین نان و پیاز
جوی کآن بسعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم ... نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید ... بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار ... که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم ... شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست ... چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک ... چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست ... که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر ... فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست ... گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست ... به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت ... بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ... چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پینه دوز ... چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست ... برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس ... که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد ... شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت ... دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال ... که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراگنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک آدم کند | عجب دارم ار سروری گم کند
بنعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان | بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مخور | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه | نه بینم که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داد | که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی ویم دم خرامیدنش
فرح دید در شکر خندیدنش

به موی کهن عشق گو امید
بسی کرد چون دست موی سپید

ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد
بعیب پری ریخ زبان برنهاد

به موئی که گرد از نکوییش کم
نهادند چالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی
نکو بیناد در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر در و رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت چو راز موی درد
و گر گرد سودای باطل نگرد

زمهرش بگردان چو پیدا نبست
که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار جست
که تر د دهانان ابود دعهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی
پدر گو بچلش بهبند از موی

مرا جان بمهرش آمیخت ست
نه خاطر بموی درآویخت ست

چو روی نکو داری اندوه مخور
که موی ار ببفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
چه دانی که آب حیات اندر وست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس همخانهٔ | چه دربند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیاید همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس | نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان | که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز | دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان
بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود بگوید بهر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل
به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید به لاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند
نیاید به صد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد
وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود
که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور
بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم
چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی
به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماند گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقار است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم بر سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش
چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیده گفتش ای خود پرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس
بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد از پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش | دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر بازدانی نشیب از فراز | نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز | چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من | که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند | که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رستم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که بیدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت سترپوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش در آور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش | نه رغبت که مستی در آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین	زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند	مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست	که این سرگران است و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام	به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا چند روزی بحجت گذشت	بناکام بر دشمن بجا بگذشت
شب از شرمساری فکرت بخفت	بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی	که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد	مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی	وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست	چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می برآید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش تربیت مینهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او | بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم | نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پس پیش میدود	مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی	بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین	بغیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت	بصاحب نظر باز گفتند و گفت
بدر پرده بر یار شوریده حال	نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

لطیفی درم غیبت ذره خاست	نداند ستی چپ که دست است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال	که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم	بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست	بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه‌ای بی‌بصر غیب‌دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن / کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت‌شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزان لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو چشم نکوگویی ازوی مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است
که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند
کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر
که تا خلق باشند از او بر حذر

دوم پرده بر بی حیایی متن
که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که او میدر افتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست گوی
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو چیزی خرید از بقال کوی
ز ناکول طبعی که بایستش اوی

بدزدید بقال از و نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفیی در صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آن کس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کاوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جائی بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم زن … بقا بیشت خواهند تا نیم زن
نخواهی که مردم بصدق و نیاز … سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا … که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار انچه گفت … تنک وی بیش از تازگی بر شگفت
ز قدر و مکانیکه دستور داشت … مکانیش بفزود و قدرش گذاشت
ندیدم ز غمازی آشفته تر … نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که دست … خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل … وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن … نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید … که از هر که عالم زبان در کشید
بگو انچه دانی سخن سودمند … دگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان بر آرد خروش … که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمان بر پارسا … کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت … که یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار … چو شب غمگساریت بود در کنار
گرا خانه آباد و همخانه دوست … خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبرو … بدیدار او در بهشتست شو
کسی برگرفت از جهان کام دل … که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان‌تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پری چهره زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی
دل آرام باشد زن نیک خواه — ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست — از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست — که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار | رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و درمانده و سرکشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک شبان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر | چنان میبرم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه شوی | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش — که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی‌حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی | بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری چهره‌ای بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیایی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن | که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت | که آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس | ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هر چه اوفتادش بدست | بکین بر سر و مغز نادان شکست
نوا گر دگر بو خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل آزرده و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل | چو پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قله را نام چیست | که کشیار بیند عجب گر بزیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
شنید ایکی بانگ برداشت سخت | که دیگر چه رانی بیند از رخت
بعقلت و نه معرفت یک جوم | اگر من ز تنگ ترکان روم
دریغ شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر به بند
چو مر بنده را هی بپروری | بهیبت برارش وگر زور جوری
وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری بیزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسپند / که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی هرچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

همو همسان بیند اندر پلید | که در خوبرویان چین و چگل
نه آنکه نیست سطر من زین کتیب | فرشته بر عارض دلفریب
معاینست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
و داو گفات سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در و روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برطپند | کزین آتش پارسی در تبند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خود نمائیست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند | که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای

سپهدار اگر شیر گیرد وبهی / کزینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی است / بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایهٔ / سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرمابه

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسائی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین | که می رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی | نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | همو گفت مسکین بجورش مکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را به اندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث ایشان نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا بگفت

رهائی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای گرش پای عصمت بخیزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز که ننماید آئینه تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب وگر منکرست / خدایم به سر از تو داناترست

نه بخشیشم از تو دارم نیکی ثواب / که بیم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند وندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیع است که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگه تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست | که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبرد است گوی | سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد می‌رسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست | به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | دوا باز دهندش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر   برانداختش از پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند   که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل رهی   بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت   دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد   که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد   که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود   مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه   که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور   که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ   چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه   نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده   وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای   سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش   حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند   بصنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی   که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد   که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت بر تن است ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملکزاده‌ای ز ادهم فتاد
بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خبر شد سپیدار سر فرو شد بشرم
شنیدم که شد سرو مکیت نرم

اگر دیدی پیچید می گردنش
نپیچید یکی هرزه روی از کنش

فرستاد تحفه بدست یکی
که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر دگرگونش بیجان شد که بود

تعذر رسانی سر دستها فتند
بجستند بسیار و کم یافتند

ملک گفت گردن از شکر منعم مپیچ
که روزی نبینی سر از سر مپیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار
همی گسترد فرش بساط بهار

اگر باد و برف است و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکری نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک | ق | که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند | ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو بپهلوی باز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزیدش افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش	که اینک قبای پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبای پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان بگفت
مگر نیک بختت فراموش شد	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ	چه از پا فرورفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب	که بیچارگان اگذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می‌برد | پیاده چه دانی که خون می‌خورد

بآرام دل خفتگان در بنه | نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بینوایی بسی | چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع تندکام | بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه خام است دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهودانش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست
ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بشب نایستم
که آنم که پنداشتی نیستم

نکوسیرت بی تکلف برون
به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره بازپس مانده میگریست
که مسکینتر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز
زجور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نهٔ
که آخر بنی آدمی خر نهٔ

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نبشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت

به بند ای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان او
بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

درستست بارى شفا در نبات — اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولى در بمردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن — برآید چه سود انگبین در دهن

یکى گرز پولاد بر مغز خورد — کسى گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانى گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدان تازه رویست پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجست تر و خشک و گرمست و سرد — مرکب ازین چار طبع است مرد

یکى زین چو بر دیگرى یافت دست — ترازوى عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانایى تن مدان از خورش — که لطف حقت مى دهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهى حق شکرش نخواهى گذارد

چو روى بخدمت نهى بر زمین — خدا را ثنا گوى و خود را مبین

گدایيست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتى کرده — نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمیست
که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود
درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی
محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی
کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند
ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
ازان در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان بان بایوان شاه
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد ازان خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان
بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکراند | مقید بچاه ضلال اندراند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفگنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتن آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیش شان راست بود | ره راست در چشم شان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست | بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت به تسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست | که شکلی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب | بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه | نصیحتگر شاه این بقعه
عبادت بتقلید گمراهیست | خنک رهروی را که آگاهیست
چه معنیست در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم

برهمن بشادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بجز این بت که صبح ازینجا که رست — برآرد به یزدان دادار دست
اگر خواهی امشب همینجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم دران شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا — یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و برزن نماند — دران بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تمثال بر داشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی که زیر دست از زبردست / نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد ز سیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت بر او باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن بر او موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان / بر آرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی درانداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش برآور چو در یافتی
اگر گرد قندیده ابلیس آن بی هنر | نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر شیر بچه منت نهد بر درت | اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانش آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار سر دم گزای | چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک تر از خود مینداز تیر | چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست
بسند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر سر گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد | که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک داد خواه آمدم | درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش | که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم | وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها | هنوزم بگوش است از آن پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب درمیکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویشتن واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر / تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو — شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب

گرفتم مبارک‌تر ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی به گل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست از جهان درگسل / که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری به هش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

به سبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر به غیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت / به لهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی دراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پیش | که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر | نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز بر کندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	ور این نیز هم در نسازی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری	گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست	که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور	کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد	چه سود افکند آنکه سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت	نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار	زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن	نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول	که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف	که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید	دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش	چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن	گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ	که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش	که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش	نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک	که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید ای مرغ را پای بست	نه وقتی که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفته ست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز	که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند از و باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال	در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام	درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از بی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت	تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش	براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم	روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ	بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند	خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست	که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت	که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر	که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت	که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز	که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست	که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال	که سرمایه عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجایی برد

غبارِ هوا چشم عقلت بدوخت … سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک … که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ … سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان … که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش … سر آمد بر او روزگاران عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت … بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید … که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بیازوی زور … یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک … دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور … تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال … ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند … جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل … که بگریست بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت … بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی … که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار … بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو … که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان … که بر وی بسوزد دل دشمنان

بگرید دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجای سعدی کار سر زیر زود | که گوئی در و دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک | بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من | که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد | که بارش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان میبرد تا بشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبر داری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت | دران دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	گذشتست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب	سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی	که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری	بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد	بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان براعلی رسند	ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش	که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول	اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیا	تو عذر گنه را چه داری بیا

بزنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود ببین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دست و پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / به دشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بناچار دشمن بدرد پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن بباید زدن

نه پندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی / چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر فعل ز اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرو شو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت — که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است — که بر جاده شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار — گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرگاه داور دو دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی — بریزند باری برین خاک کوی

گر آیت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر | برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فروشوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کم اند | مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست | که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خرمن اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند | ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نمانی خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس | برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام — بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش — بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند — وز و عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها — نترسی که بر وی فتد دیدها

بیندیش از آن بنده پرگناه — که در خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه — شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین برو پای بند

بسیچ سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نماند ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدای و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریبست زیر
زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی
ز جاندار افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چو گان شه دامغان
بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت
بره پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز
گناه آبرویش ببردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم

لطیفی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چگویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولی دران جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل
به فصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم | بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای | سپهرم بود کمترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده در حرم

که میگفت باحق بزاری بسے | میفگن که دستم نگیرد کسے

بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم | فرو مانده با نفس اماره ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور | نبرد پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام | مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست | وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد | بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم | که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد

چه بر خیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو بر هم زدی | چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم | که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام | که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویی چه کار | نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش | نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد
که وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست
خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهگاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر
در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم | بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجایی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کژی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم بس ‌‌ ‌ بدین بی بضاعت ببخشای عزیز

ببضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

خاتمة الطبع

پس از تمهید عمده ترین کلام + و ترقیم کلام ستوده انجام + اعنی حمد محمودی که
انسان را بشرف ناطقه ممتاز ساخت + و نعت سروری که در عرصهٔ عالم
علم رایت هدایت برافراخت + کمترین گنهگاران هروی + مصحح مطبع مصطفوی سعد الدین
حیدر علوی + ثبته الله علی الصراط السوی + بخدمت شائقان فنون آگاهی +
و محبان فنون دانش پناهی + حالی میسازد که چون درین جزو زمان جهل
و بخل هر طرف شائع گشته و حقد و حسد هر جانب انتشار پذیرفته متعلمان
از جد و جهد در تحصیل علوم قاصر اند و معلمان با وجودیکه جز بضاعت مزجاة
از بعض فنون فارسی بهرهٔ از علم با ایشان نیست طالبان را از ان محروم
میدارند و نفع رسانی خلائق را گویا از قبیل محرمات میشمارند و آنچه با خود دارند
میخواهند که تا لب گور با خود برند تا آنکه طابع محامد مغل قب بی پایان
ممدوح اکابر و اعیان زمان محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان اتم الله
تعالی علیهما المواهب و کفی عنهما نوائب المشارق و المغارب برغم این طائفه

...ه از جاده مستقیم واسیر پنجه نفس لئیم این سیر سپارا مخاطب کرده فرمودند که بالتدریج
...ند متعلقه کتب درسیه آنچه قابل فهم عوام الناس باشد از کتب لغت وشروح برآورده
طالبان عرضه دهید ونکات مفیدرا وقف هر مستفید سازید تا بالطبع نمودن
...ن یادگاری از شما بر عرصه کون وفساد باقی ماند وهر مستفیدی ازین باقیات
...لحات تمتع یافته بدعای خیر یاد کنند

قطعه غرض نقشیست کز ما باز ماند	...ستی را الهی هستم لبتالی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت	...ند در حال این مسکین دعائی
اللهم الا لامره الشریف ابتدا ...	

...تصارت کرده کتاب مستطاب بوستان که گل همیشه بهار گلزار معانیست و
...دسته ریاض سخندانی تصنیف سر دفتر سیاحان عالم استغنا وبی نیازی مولانا شیخ
مصلح الدین سعدی شیرازی قدس الله سره العزیز با نسخه پسندیده مقبول
...رگاه حی قیوم مولانا محمد مخدوم مرحوم که نقل برداشته شده است از
نسخه بوستان کتب خانه برهان علیخان که محمد بن یوسف ابیوردی در سنه ۸
...شتصد وپنج هجری در بلده ابیورد برای صفی الدوله نوشته بود تطبیق کامل
...ده تحشیه اش بحواشی مفیده مخرج از کتب لغت وشروح معتمده واقوال
...ساتذه معتبرین ومعاصرین ماهرین نمودم وآخر حواشی را بعلامه ما خذ آن
...حسب تفصیلی که در پشت ورق صدر کتاب مبین شده بنابر فرط احتیاط
...نقل ساختم گو عبارت حاشیه با عبارت ماخذ اتحاد الفاظ نداشته باشد مگر در
بعض حواشی مختصر که در درس استاذ الاساتذه مولانا محمد مخدوم مرحوم مسموع
...شده خلف صدره رو داد وعلامت س نوشته نشد که موجب تنگی بین السطور

میشد و در ایضاح مشکلات این کتاب وتصحیح متن و حواشی آن نقد ...
نکردم مگر چونکه خطا و نسیان در طینت انسان مخمرست وکتب محتاج الیه این باب
بجهت کم و زیاده بودن کاتبین در عبارات از اغلاط محفوظ و مصون نبودند
عجب نیست که خطائی رفته باشد و نیز مردم طرف مقابل در حالت تصحیح با وجود
کمال تاکید بعض اوقات غفلت میورزند در استماع عبارات و بیان اختلافات
و هم بعد از تصحیح در حال طبع بسبب تخالف هوا و شدت موسم گرما وغیره گاهی
کارگزاران مطبع را اختیاری بدست نمی ماند و در ارتسام و انتقاش بعضی حروف
و کلمات تخلل واقع میشود باجمله از خردپروران والافطرت و دانشوران عالی
منقبت التماس اینست که اخلاق کریمانه و الطاف بزرگانه مبذول داشته
بنظر انصاف و در از اعتساف ملاحظه فرمایند و اگر سهوی وخطائی ملحوظ گردد
باصلاح آن گرائید و در صلاح فاسد ترویج کاسد کوشند و در زلات این هیچمقدار
بذیل عفو بپوشند و از روی شقاق و نفاق اشهب اندیشه را در میدان عیب جوئی
گرم جولان نکنند و زبان بطعن و نکوهش نکشایند صائب گوید شعر

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب	که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشد

و اگر فائده بردارند سزاوار مروت اینست که در حق مهتمان طبع این بوستان خیر

از کلمه خیر دریغ ندارند بیت	سخنی خوش بنزد مردم حکیم
بهتر آید ز بخشش زر و سیم	و اسئال من رب الارباب ان یجعل هذا

الکتاب مقبولا لاولی الالباب و محبوبا للاعادی والاحباب و ان یبلغه

فی محال الاشتهار کالشمس فی رابعة النهار	بیت یارب این نسخه شرف بنیاد

خلق را مایهٔ هدایت باد

قطعهٔ تاریخ کز رقم بلاغت رقم شیخ [illegible] علی [illegible]

گلستان [illegible] بوستان چون طبع گردید ... حال [illegible] شد ز فکر صحت آزاد
بگرد اظهر بیان تاریخ طبعش ... [illegible] ساقی [illegible] بوستان باد

قطعهٔ تاریخ دیگر ریختهٔ خامهٔ [illegible]

مطبوع شد چو حاشیه و متن [illegible] ... [illegible]
از گلستان دل گل سالش بصد [illegible] ... [illegible]

قطعهٔ تاریخ دیگر طبعزاد عاصی عبد الرحمن ولد حاجی محمد سبحان

بوستان چون با حواشی طبع کرد ... مصطفی خان صاحب لا امکان
سال طبعش از خرد جستم بگفت ... شد مزین با حواشی بوستان

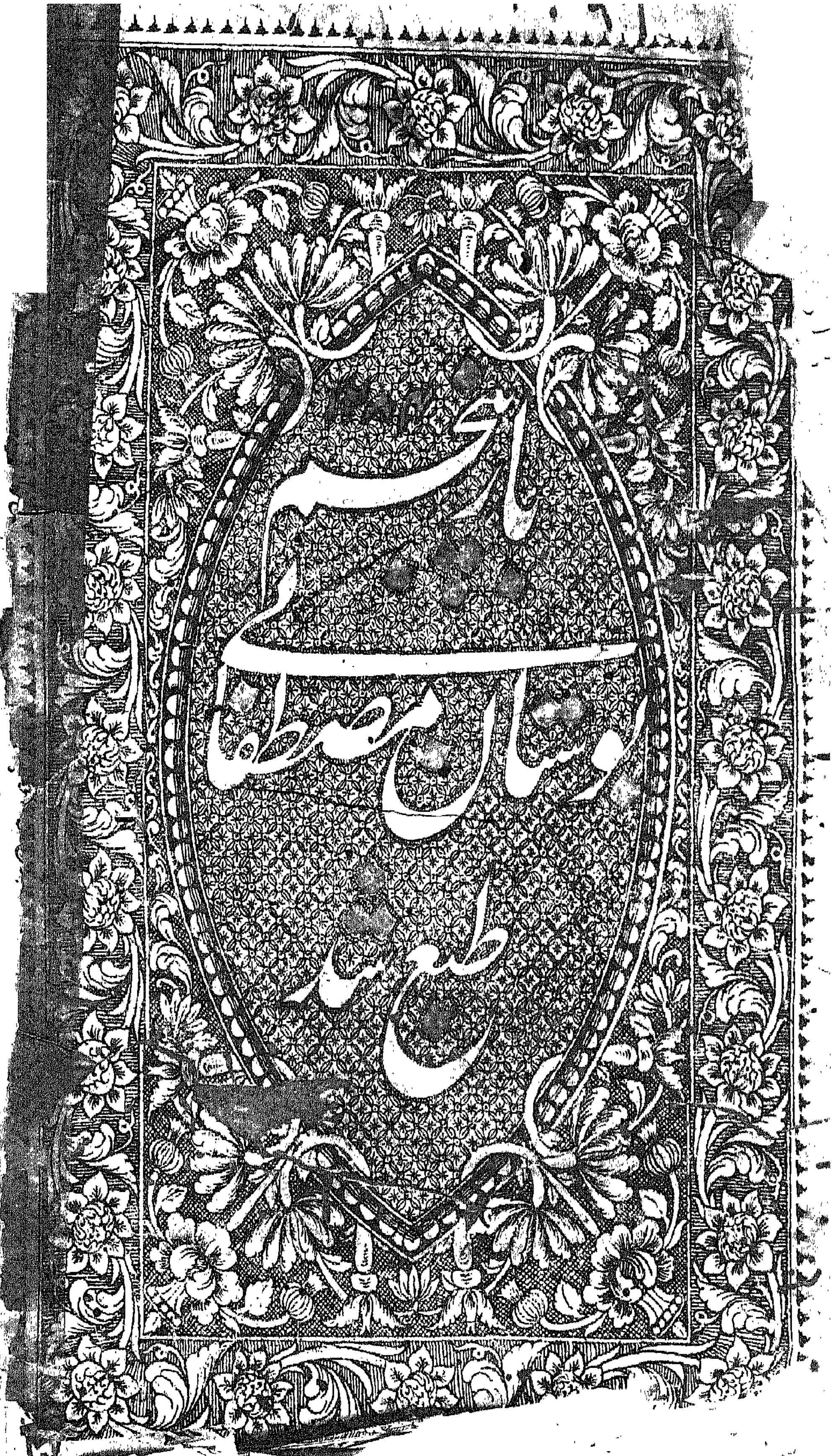
۱۲۵۸

وَنَخْتِمُ الْكَلَامَ بِالصَّلٰوةِ وَالسَّلَامِ عَلٰى مُحَمَّدٍ سَيِّدِ الْأَنَامِ
وَعَلٰى آلِهِ الْكِرَامِ وَعَلٰى أَصْحَابِهِ الْعِظَامِ وَعَلٰى مَنْ تَبِعَهُمْ إِلٰى يَوْمِ الْقِيَامِ

تمت

[illegible]

واقع بلدهٔ لکهنو محلهٔ محمود نگر زیر اهتمام ... [illegible]


مطبع مصطفائی